MEN'S GILLETTE, STORY

BLADEFREGA



MEN’S GILLETTE, STORY

THE FAMILY · 07

پسرک شیطان.

مادرم به پدرم گفت: «Enzo، باید بفرستیمش مدرسهٔ شبانه‌روزی.

دیگر از پس Nando برنمی‌آیم.

مهار کردنش ناممکن است.

بدتر از آن، پیش‌بینی‌ناپذیر است.»

مکث کرد.

«می‌دانی امروز چه کرد؟»

«نه. بگو.»

«با من در مغازه بود و، بی‌آنکه بفهمم، قیچی بلند غیبش زد.

همان که با آن پارچه می‌برم.

توپ‌های سی‌متری پارچه را.

مجبور شدم از قیچی یدکی استفاده کنم.

نزدیک یک ساعت گشتم.

بعد دیدم دارد برمی‌گردد.

آرام.

خندان.

با قیچی در دستش.»

پدرم سر بلند کرد.

«کجا رفته بود؟»

«در کافه.»

«چه کار می‌کرد؟»

«پسرمان پنج سالش است، Enzo.

تو پدرش هستی.

به جای اینکه مثل احمق‌ها بخندی، سعی کن کمی مسئولیت بپذیری.

نگرانم.

آخرش چه از آب درمی‌آید؟»

مادرم ترسیده بود.

اما وقتی برگشتم، تنها نبودم.

Rocco Pizzimenti، صاحب کافه Orfeo، همراهم آمده بود.

چنان می‌خندید که به‌زحمت سرپا می‌ماند.

به گفتهٔ خود Rocco، اغلب خوشش می‌آمد مرا دیوث صدا بزند.

آن بعدازظهر تصمیم گرفته بودم حساب این کار را برسم.

Rocco گفت: «می‌دانید چه کرد؟

با آن قیچی آمد کافه.

که گلویم را ببُرد.

فاصله‌ام را نگه داشتم و همچنان مسخره‌اش کردم.

همهٔ کافه می‌خندید.

اما او دست‌بردار نبود.

آخرش مجبور شدند کشان‌کشان ببرندش.»

پدرم خندید.

Rocco خندید.

مشتری‌ها خندیدند.

من نخندیدم.

سرانجام Rocco دیگر مرا دیوث صدا نزد.

همان وقت بود که فهمید من درست آن چیزی نیستم که انتظار داشت.

مادرم خیلی پیش‌تر به این نتیجه رسیده بود.

صبح روز بعد، مرا یکراست به مدرسهٔ شبانه‌روزی برد.

خواهران سن ونسان.

هزینهٔ ثبت‌نام و شهریهٔ سالانه را یک‌جا پرداخت.

بیمه.

در برابر بازگشت من ظرف چهل‌وهشت ساعت.

با مادر روحانی صومعه هم دربارهٔ رفتار آینده با من به توافقی خصوصی رسید.

پدرم نمایندهٔ فروش بود.

مادر روحانی صومعه ناپلی بود.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، ترکیب پدری نمایندهٔ فروش و مادر روحانی‌ای ناپلی تقریباً همه‌چیزِ پس از آن را توضیح می‌دهد.

پدرم، بی‌آنکه چندان جلب توجه کند، ترتیبی هم داد که صومعه پیوسته مواد تبلیغاتی Gillette دریافت کند.

به‌ویژه کیسه‌های پلاستیکی.

پانصد کارتن.

در آن سال‌ها هم‌وزن طلا می‌ارزیدند.

دشوار برای به دست آوردن.

گران.

ضروری.

خواهرها عاشقشان بودند.

هر بار که ذخیره رو به پایان می‌رفت، تلفن زنگ می‌زد.

مادر روحانی صومعه، Maria Franca، از محلهٔ Forcella.

«آقای Frega، شاید بتوانید برای عرض سلامی سری بزنید.»

همان وقت بود که تمایزی مهم را آموختم.

سلامی معنوی وجود داشت.

و سلامی اجتماعی.

روزی مدیر فروش، Raffaele Di Tullio، به خانه زنگ زد و سراغ پدرم را گرفت.

از بخت بد او، پیدایش کرد.

«Frega، صبح به خیر. حالتان چطور است؟»

«خوبم، دکتر. ممنون. اما این تماس از سر ادب نیست.

بفرمایید.»

«در دفتر مرکزی همه کنجکاویم.

می‌خواهیم بفهمیم چطور یک نمایندهٔ فروش توانسته سی درصد همهٔ مواد تبلیغاتی پخش‌شده در سراسر ایتالیا را مصرف کند.

کنجکاوی محض.

نه بیشتر.

نزدیک سی‌ودو پالت کیسهٔ پلاستیکی برایتان فرستادیم.

می‌خواهیم بدانیم کسب‌وکار چطور پیش می‌رود.

نه کسب‌وکار Gillette.

کسب‌وکار کیسهٔ پلاستیکی.

می‌فروشیدشان؟

سود می‌برید؟

یا مایلید توضیح دهید دقیقاً چه خبر است؟»

پدرم درنگ نکرد.

«دارم به واتیکان کمک می‌کنم.

منابعشان محدود است.

بودجه‌ای ندارند.

خواهران سن ونسان در Reggio Calabria، جایی که پسرم دارد بزرگ می‌شود، برای کار خیریه‌شان همکاری کوچکی خواستند.

همان‌طور که شما به من آموختید، دکتر، این ابتکار را جار نزده‌ام.

می‌دانم که ترجیح می‌دهید این کارها بی‌سروصدا انجام شود.

بی‌هیچ تبلیغی.

به شیوهٔ Gillette.»

سکوت.

سکوتی طولانی.

سرانجام:

«بسیار خب، Frega.

مواد بیشتری می‌فرستم.»

هشت سال تمام، خواهرها حتی یک کیسهٔ پلاستیکی هم نخریدند.

یک پرسش بی‌پاسخ می‌ماند.

اگر همهٔ این ماجرا را به کسب‌وکار بدل کرده بودند چه؟

راهبه بودند.

اما زن هم بودند.

هیچ‌کس تحقیق نکرد.

ماه‌های نخست مدرسهٔ شبانه‌روزی دست‌کم سه ماجرا پدید آورد که خواهرها عمیقاً آشفته‌کننده یافتند.

به نظر من کاملاً عادی بودند.

نخستین در بازی قایم‌موشک رخ داد.

هر بار که بازی می‌کردیم، ناگزیر سر از اتاق‌های خصوصی خواهرها درمی‌آوردم.

کنجکاو بودم.

می‌خواستم ببینم راهبه‌ها بی‌روبنده چه شکلی‌اند.

بزرگ‌ترین کشفم خواهری بود که موهایش تقریباً تا پوست سر تراشیده شده بود.

از آن پس، هر گروه جست‌وجو با یک هشدار آغاز می‌شد.

«همه‌جا را بگردید.

آن شیطان ممکن است هر جایی پنهان شده باشد.»

کابوسشان شده بودم.

این حس کاملاً دوطرفه بود.

ماجرای دوم در مراسم عشای ربانی صبح رخ داد.

هر روز ساعت ده‌ونیم، بچه‌ها هنگام بیرون آمدن از نمازخانه صف می‌کشیدند.

خواهری تسبیحش را پیش می‌آورد و پرسشی ساده می‌پرسید.

«قدرتمندترین موجود روی زمین کیست؟»

همه پاسخ پذیرفته‌شده را می‌دادند.

«عیسی مسیح.»

بعد تسبیح را می‌بوسیدند.

صبحی، تغییر کوچکی در آیین دادم.

به جای بوسیدن تسبیح، ردای خواهر را بوسیدم.

بعد گفتم:

«پدرم می‌گوید زن‌ها از خدا قدرتمندترند.»

واکنش بی‌درنگ بود.

پدر و مادرم پیش از ناهار احضار شدند.

مؤسسه می‌خواست شیطان را بیرون کند.

چکی به‌قدر کافی سخاوتمندانه گناه را به نگرانی بدل کرد.

نگرانی به شکلی شگفت‌انگیز زود ناپدید شد.

چک شش صفر داشت.

لیرهای قدیمی ایتالیا بسیار متقاعدکننده بودند.

سال‌ها عاشقانه، زیر پناه معصومیت، گذشتند.

جشن‌های کیک فقط فرصتی برای مجانی خوردن بودند.

تئاتر فرصتی برای گفتن حقیقت بود.

هر بار که نقش شاهزاده را بازی می‌کردم، به تماشاگران اعلام می‌کردم که شاهزاده‌خانم را نباید بوسید چون زشت است و دهانش بوی ناخوشایندی می‌دهد.

معلم‌ها موافق نبودند.

سرانجام کلاس پنجم از راه رسید.

بعد امتحان نهایی.

یکی از اعضای هیئت ممتحنه گذاشت فکری خصوصی به فضای عمومی بگریزد.

«بالاخره.

داریم از شرش خلاص می‌شویم.»

همه‌چیز سامان‌یافته به نظر می‌رسید.

همه‌چیز تمام‌شده به نظر می‌رسید.

سی سال صبر کردم.

بعد برگشتم.

سفارشی برای تیغه‌های ریش‌تراشی Gillette ثبت کردم.

پرداخت پیشاپیش.

هیچ‌کس هرگز نپرسید چنین چیزی چطور ممکن شده بود.

شصت‌ویک سال گذشته است.

هنوز هم پرسش‌هایی باقی است.

چندی پیش دخترم نگاهم کرد و گفت:

«ببخشید، Nando.

من به تو نمی‌گویم بابا.

ولی آخر تو لعنتی کی هستی؟»

آه.

هاهاهاها.

Ferdinando Frega
⚔️ *Gillette Man*